

دیونیسو با لحنی غمزده گفت: «آن وقت ها، با حالا فرق داشت، به خاطر خیلی چیزها روزگار خیلی بهتر بود. علی الخصوص که مردم دلشان می خواست خوش بگذرانند. مردم مثل حالا فقیر بودند، درد سر و مصیبت هم خیلی جاها بود. اما این جا، توی آند، مردم چیزهایی داشتند که حالا ندارند: یک شور و شوقی برای خوش گذرانی. علاقه به زندگی کردن. امروز مردم راه می روند و عرق می خورند و مست می شوند، اما همه شان انگار مرده اند. هیچ متوجه شده ای آقای گروهبان؟»

.....

دیونیسو حرفش را دنبال کرد: «حتی شب احیا هم خوش می گذرانند، غذا می خوردند، قصه می گفتند. من با دار و دسته ام به خیلی از عزاداری ها می رفتیم. مراسم احیا چند شبانه روز طول می کشید، چند تا قرابه خالی می شد. امروز، وقتی یکی از دنیا می رود، کس و کارش فقط می گویند برو که دست حق به همراهت، نه مراسمی، نه چیزی، انگار یک سگ مرده. این هم یک جور فساد است، مگر نه آقای گروهبان؟»

برگرفته از رمان «مرگ در آند» نوشته ماریا بارگاس یوسا، ترجمه عبدالله کوثری.